



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت صد و نوزدهم





آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۳۹، غزل ۸۷۸

صحرا خوشست، لیک چو خورشید فر دهد
بستان خوشست، لیک چو گلزار بر دهد

مولانا می گوید این فضای بی کران کائنات بسیار خوب است، اما کافی نیست. زمانی کائنات شکوفا و کامل خواهد شد که آفتاب خداوند به آن بتابد. در واقع زمانی که روح خداوند در انسان دمیده شد و انسان توانست به حضور برسد، آن موقع است که مقصود خداوند از آفرینش این صحرای هستی مشخص می شود. یعنی خداوند همه هستی را آفریده است تا آن حقیقت وجود خویش را در انسان بیان کند.

درست مانند گُل که به حضور رسیدن سبزه و تکامل و به بار نشستن گیاه است. در واقع باغ ما زمانی کامل می شود که سبزه ها و چمن های آن به گُل های خوشرو و خوش بو مزین شود. پس جهان فرم زمانی به شکوه و ثمر می رسد که انسان در آن هوشیارانه به اصل خویش که خداست زنده شود.

خورشید دیگریست که فرمان و حکم او
خورشید را برای مصالح سفر دهد

البته نه این خورشیدی که در آسمان است. بلکه آن خورشید و نوری که
از درون انسانی که سینه را عدم کرده است، دهان می گشاید و چهار
بعدش را هدایت و اداره می کند.

مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰
آفتابی در یکی ذره نهمان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

انسانی که مرکز را از همه چیز غیر از خدا، حتی همسر، فرزند، پول و
باورها زدوده است، یعنی از طریق آنها اندیشه و عمل نمی کند، این
زندگی است که به مصلحت و خیر او، بیرون و درونش را شکوفا می کند و
همه چیز را متعادل و میزان می کند.

بوسه به او رسد که رُخش همچو زر بود
او را نمی رسد که رود مال و زر دهد

این لطافت و عشق زندگی نصیب کسی می شود که دل و صورتش نشانه و شوق خدا را در خود داشته باشد و مشخصات و خُلق و خوی او را پیدا کرده باشد؛ نه آن کسی که برود و مثلاً نذری یا صدقه بدهد. خداوند به بذل و بخشش مال و زر ما، برای رفع تکلیف، یا تظاهر و تایید طلبی نیازی ندارد. او دل بی نهایت شده ما را می خواهد تا ضمن اینکه آن را می بوسد و عاشق می کند، عشق و برکت خود را نیز از طریق ما نثار هستی کند. درست مانند مولانا که خرد و برکت را از طرف زندگی آورده است، که با مال و زر قابل قیاس و سنجش نیست.

بنگر به طوطیان که پر و بال می زنند
سوی شکرلبی که به ایشان شکر دهد

این شیرین سخنان و این نیکو عملان را ببین که چگونه شوق شکرلبی و شکر پراکنی یافته اند. اینان برای کمال و جاودانگی آرام و قرار ندارند. شکرلبی و ثبات و شادی در گفتار و رفتارشان هر لحظه در حال فزونی است.

غزل ۲۴۸۳ مولانا

گشتم جمله شهرها نیست شکر، مگر تو را
با تو مکیس چون کنم؟ گر تو شکر گران دهی

هر کدام از ما در هر سنی هستیم، باید دریافته باشیم که هیچ وضعیت و رویدادی و هیچ کسی نیست که آن شادی و آرامش واقعی و با ثبات را به ما بدهد، غیر از خدا. اما او شکر را ارزان نمی دهد. بهایش هم، همین همانیدگی های بی اعتبار است که آنها را بسی پر بها توهم کرده ایم. عرصه ی داد و ستد با خدا جای چانه زنی و ناز نیست. مگر می شود شادی جاودان و ذوق آفرینش را با شادی های گذرا و عادات تکراری و درد آور مقایسه کرد؟

ارادتمند شما،
حسام، مازندران



خانم مریم از اورنج کانتی



برنامه شماره ۸۴۰

چو مرا به سوی زندان بکشید جان ز بالا
ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها

غزل شماره ۱۶۴ از دیوان شمس مولانا:

ماجرای سفر سقوط انسان از جایگاه بلند و بالای حضور، به محدودیت
ذهن. دور شدن از مقربان و بزرگان، غریب و تنها شدن و به دام اختیار
دروغین ذهن افتادن.

ماجرای هدر دادن انرژی زنده زندگی با مقاومت و قضاوت در برابر اتفاق این لحظه و فرار کردن از این لحظه، به دنبال راه کارهای ذهنی و فکر و عمل کردن با شک و تردید.

چون به امر اهبطوا بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶

مشکل زمانی به وجود می آید که انسان از وضعیت دردناک مرکز خود فرار می کند و از اتفاق این لحظه رضایت ندارد. در نتیجه به دام خشم و حرص زدن، از جمله به دام حرص زدن در افکار و از فکری به فکر دیگر رفتن، می افتد و به این محدودیت خشنود و راضی می شود.

زان نمی پرد به سوی ذوالجلال
کو گمانی می برد خود را کمال
مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳

دید اشتباه انسان در ذهن که دیدی پر از قضاوت و مقاومت و خالی از
شکر و صبر و پرهیز است، بسیار آسیب زننده و خطرناک است. این دید
محدود در خود نقصی نمی بیند و با گمان کامل بودن، مانع اتصال به خرد
کل می شود. این دید با اختیار کاذب، به خود و دیگران ضرر می رساند.

شرح این در آینه اعمال جو
که نیابی فهم آن از گفت و گو
مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۸

دید اشتباه ذهن از تسلیم شدن و پذیرش و فضاگشایی، الگویی از پیش تعیین شده دارد. یعنی از روی الگوی ذهنی فکر و عمل می کند و این تسلیم و پذیرش ذهنی خواسته ای را به دنبال دارد، که خود صورتی از مقاومت محسوب می شود.

بنابراین فهم و درک پذیرش و تسلیم از طریق گفتگوی ذهنی و راه کارها و اختیار کاذب آن، ممکن نیست و تا زمانی که تسلیم با مرکز عدم و بدون هیچ خواسته، و درد هوشیارانه همراه نباشد، مقاومت محسوب خواهد شد.

اما چه آسان می شود راه، زمانی که انسان دید اشتباه در ذهن را شناسایی و به دید زندگی واقف شده و با طلب و تمنا، با تسلیم و فضاگشایی ناظر و تماشاگر ذهن شده، اما جذب آن نمی شود.

نظری به سوی خویشان، نظری برو پریشان
نظری بدان تمنا، نظری بدین تماشا
دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴

چه آسان می شود راه، زمانی که انسان به این دوری از بزرگان و
خردمندان و به این تنهایی و غربت در ذهن واقف شود؛ به تقاضا و دعوت
بزرگان مشتاقانه بلی گفته، عمل کرده و راهی شود؛ و در این سفر هبوط
که سراسر شناسایی همانیدگی ها و از دست دادن آنها با رضایت و
خوشنودی است، قدم بردارد.

اندرین فسخ عزایم وین همم
در تماشا بود در ره هر قدم

خانه آمد، گنج را او باز یافت
کارش از لطف خدایی ساز یافت
مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۸۴ و ۴۳۸۵

و چه آسان می شود مشکل! زمانی که انسان با تسلیم و فضاگشایی
اختیار کاذب ذهن را شناسایی، و بر سر دو راهی شک و تردید قرار
نمی گیرد. چه آسان می شود راه! زمانی که انسان با تمامی کائنات که
فاقد اختیار هستند، همراه شده و اجازه می دهد که زندگی با قوانین خاص
خود، به او کمک کرده و او را از شک و تردید به یقین برساند.

الغیاث ای تو غیاث المُستَغِیث
زین دو شاخه اختیارات خبیث

من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار
ده امانم زین دو شاخه اختیار

جذب یک راهه صراطِ المُستقیم
به ز دو راهه تردد، ای کریم

مثنوی، دفتر ششم، ابیات شماره ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳ و ۲۰۴

با احترام، مریم از اورنج کانتی



خانم نرگس



یار نخواهم که بُود بد خو و غمخوار و تُرُش
چون لَحَد و گورِ مغان، تنگ و دل افشار و تُرُش
-دیوان شمس، غزل ۱۲۱۹

من ذهنی خودم را نمی خواهم که خوی بد دارد، میل به غم و درد و عبوس
بودن دارد. اگر هشیاری من با من ذهنی من قرین شود، از آن خو می دزدد.
این یار بد خوی، مقاومت و قضاوت و درد دارد. از جنس درد است و در
درون و بیرون درد منعکس می کند.

منقبض است و دل خودم و دیگران را آزار می‌دهد. این قیافه عبوس من
مثل آنتن، همه را به واکنش تحریک می‌کند.

یار چو آینه بُود، دوست چو لوزینه بُود
ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش
-دیوان شمس، غزل ۱۲۱۹

فرم‌ها هر لحظه در حال رقص اند، از جمله بدن من. پس من یار
من ذهنی ام نمی‌شوم، چرا که روثرش است و با ستیزه و واکنش به
علت حس عدم امنیت از فانی شدن همانیدگی‌ها، من را منقبض می‌کند
و اجازه نمی‌دهد زندگی روی من کار کند و فرم من برقصد و من لذت
ببرم.

ناظر جنس منظور را تعیین می کند. من انتخاب می کنم شاد باشم، نه
عبوس. دستم را شل می کنم به هر چه در حال رفتن است؛ درد، باور،
همانیدگی. الان که ساعت یاری عدم درونم هست، قرین من ذهنی خودم
که خایف و فرار و تَرش است، نمی شوم.

هر که بود عاشق خود پنج نشان دارد بد
سخت دل و سست قدم، کاهل و بی کار و تَرش
-دیوان شمس، غزل ۱۲۱۹

من ذهنی من که عاشق خودش است، پنج ویژگی بد دارد: سخت دل،
سست قدم، کاهل، بی کار و تَرش است.

سخت دلی یعنی مرتب واکنش نشان می دهد و منقبض می شود؛
 فراوانی اندیش نیست. تنگ نظر است، مقاومت می کند و عاطفه ندارد.
 سست قدم و کاهل یعنی تعهد در کار، خصوصاً کار معنوی و فضاگشایی
 و پرهیز ندارد. درمان سست قدمی فضاگشایی است، چرا که زندگی
 می گوید: در همین لحظه انجام بده، لحظه به لحظه انجام بده. ولی
 من ذهنی من در مقابل انجام کار مقاومت دارد و من وقتی این را می بینم،
 فوراً عکسش را انجام می دهم. هر لحظه از خودم می پرسم آیا اعمال من
 با من ذهنی است که نتیجه اش بادام پوک است و خارستان؟ اگر عمل
 من نتیجه دارد، پس چرا روئرش هستم و مثل یک آنتن این درد و ترشی
 در قیافه من است و پخش می کنم؟
 پس هر لحظه خودم را باز بینی می کنم و زیر نورافکن می اندازم و از
 دیگران و روش زندگی آنها تقلید نمی کنم.

ور چشمش بیش بُود، هم ترشی بیش کند
دان مثل بیشی او سرکه بسیار ترش
-دیوان شمس، غزل ۱۲۱۹

با دید من ذهنی، من باید هر درد و همانیدگی و باور را اضافه کنم. این کار
وضع من را خراب تر و درد من را بیشتر می کند. درمان وضع من فقط
فضاگشایی و پرهیز است. وگرنه دیگر تلخی این سرکه بیشتر شده و
نمی توانم آن را رفع کنم.

بس کن شرح تُرُشان، این قدری بهر نشان
کی طلبد در دو جهان طبع شکر بار تُرُش؟
-دیوان شمس، غزل ۱۲۱۹

یاد می گیرم:
از این به بعد تُرشی و بدی منِ ذهنی هیچ کس را شرح ندهم.
در مورد هیچ کس صحبت نکنم.

انتقاد، بد گویی، غیبت و عیب جویی از منِ ذهنی دیگران، من را قرینِ
منِ ذهنی آنها می کند؛ بسیار خطرناک است و درونم خراب می شود.

با عشق و احترام  
نرگس  



خانم سمیه



به نام خدا

ای ساقی روشن دلان، بردار سَغْراقِ گَرَم
کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرایِ عَدَم

تا جان ز فکرت بگذرد، وین پرده‌ها را بَرَدَرَد
زیرا که فکرت جان خورد، جان را کُند هر لحظه گم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

ای زندگی برایمان از آن شرابی بریز که مرکزمان را عدم می‌کند و ما به
وسیله آن می‌توانیم همانیدگی‌های خود را شناسایی کرده و بیندازیم.

هم اکنون فهمیدیم که علت آمدن ما به این جهان، زنده شدن به تو بوده است که در این صورت عشق واقعی را نیز تجربه خواهیم کرد. زیرا این جانی که مثل علف هرز روی کشت اولیه که خدایت ماست روئیده، سبب می شود ما هر لحظه درد بکشیم و با هر همانیدگی جدید نیز، از خدایت خود دور تر شویم. این افکاری که هر لحظه در ذهن مان می پرند زندگی خوارند و هر لحظه از زندگی ما کم و به مردگی ما اضافه می کنند.

مولانا با بیان کردن داستان مهمان، به ما می آموزد که با این افکار چگونه برخورد کنیم که به جای کم شدن زندگی، به جان اصلی ما افزوده شود. ایشان افکار را به مهمانی تشبیه می کنند و می گویند: باید آن فکری که این لحظه آمده است را با روی باز، پذیرا باشیم. اما این به این معنی نیست که افکار را گرفته، با آن بلند شویم و فکر و عمل کنیم و بیشتر دچار درد من ذهنی شویم.

بلکه برای پذیرایی از اندیشه‌ها که مهمان‌های هرروزه ما هستند، اول باید بدانیم که این افکار دقیقاً برحسب نوع همانیدگی ما، و برای ما از جانب قانون قضای الهی آورده شده‌اند. دقیقاً مثل معلمی که می‌داند شاگردش در کجای درسها مشکل دارد و سوال‌هایی را در همان قسمت‌ها طرح می‌کند، زندگی نیز ما را در برابر اندیشه‌هایی قرار می‌دهد که ما به‌وسیله آن همانیدگی خود را شناسایی کرده و رها کنیم.

پس ما در این لحظه باید افکار را ببینیم؛ و بدانیم که افکار رسولان خدا هستند و هم‌چنین برای نجات ما آمده‌اند. پس با آنها خصمانه رفتار نمی‌کنیم. بلکه آن فکر را می‌بینیم، در اطرافش فضا را باز می‌کنیم و تسلیم خردی می‌شویم که آن فکر را برای ما به‌وجود آورده است. چرا که همه فکرها از فضای یکتایی و خرد کل برمی‌خیزند.

این لحظه خدا در کار جدید است؛ و هیچ لحظه ای نیست که در جهت
واهمانش ما در کار نباشد. برای همین، ما باید با بیشترین میزان پذیرش
خود، اتفاقات را پذیرا باشیم.

فکر در سینه درآید نو به نو
خند خندان پیش او تو باز رو
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۳

مولانا در داستان شخصی که مار خورده بود، به ما یاد داد که این
من ذهنی که ما آن را خودمان گرفتیم و هر لحظه مواظب هستیم که آسیبی
به آن وارد نشود، در حقیقت ماری است که از درون به ما نیش می زند و ما
ناغافل درد می کشیم و برای رهایی از درد نیش آن مار، در بیرون به دنبال
مرهم می گردیم.

در حالیکه همه چیز مرتبط به همان ماری است که در درون ماست، و ما به واسطه آن مار مرتب مارهای دیگر را نیز جذب کرده، درد نیش آنها را متحمل می‌شویم.

مولانا می‌گوید: این لحظه خداوند در کار جدید است و هر لحظه می‌خواهد که ما را هدایت کند تا از شر من‌ذهنی که همان مار است برهیم. برای همین است که مرتب در درد همانیدگی‌ها و اندیشه‌ها هستیم. چرا که آنها سبب می‌شوند، ما بالاخره از درون پر شده، آن مار را بالا بیاوریم.

این لحظه اتفاقات و فکرها از جانب زندگی مأمور شدند که تا آن قدر به ما سیب، که همان درد است را بدهند، تا ما آن مار را بالا بیاوریم.

یعنی وقتی این لحظه اتفاقات و اندیشه ها به ما درد می دهند، ما باید بدانیم، همه این دردها برای رهایی ما هستند، تا از شر مار درونمان که من ذهنی است آزاد شویم. پس ما نباید اتفاقات و اندیشه ها را دشمن جان خود بدانیم. آنها برای این آمدند که ما را نجات دهند.

دشمنی عاقلان زین سان بود
زهر ایشان ابتهاج جان بود
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۰

والسلام
-سمیه



خانم زهره از کانادا



با سلام

غزل ۸۷۸ دیوان شمس که در برنامه ۸۳۹ گنج حضور بررسی شد، پُر از پیام‌هایی از جنس زیبایی و امید است. در سراسر غزل، مولانا به زبان‌های مختلف و با مثال‌های متعدد، حلاوت‌ها و شیرینی‌های زنده شدن به عدم را برای ما بازگو می‌کند. گویا خودش در باغ پر گل زیبایی نشسته است و عطر و بوی حضور در آن باغ زیبا را برای ما که هنوز در سردر باغ هستیم، توصیف می‌کند. باغی که مولانا به آن وارد شده است، خورشید دیگری دارد، پُر از شیرینی و شکر است و خاکش حاوی زر و گوهر.

صحرا خوش‌بست، لیک چو خورشید فر دهد
بستان خوش‌بست، لیک چو گلزار بر دهد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸-

ما زمانیکه در این دنیا زندگی می کنیم، همه چیز داریم. همه ما انسانها در جسممان مشترکیم. همه دو دست و دو پا و دو چشم داریم و در یک کلام، از یک بدن جسمی مشابه برخورداریم و در سطوح مختلف ادعای عقل و قدرت می کنیم.

سیستم های سیاسی و اقتصادی جهان به نوعی اداره می شود که همه ما باید کار کنیم و پول دریاوریم و به اقتضای شغل و موقعیت زندگیمان، نقش هایی از جمله نقش فرزندی، نقش همسری، نقش والدینی و نقش های مرتبط با شغلیمان را ایفا کنیم. همه ما در ظاهر جسمی داریم و کمی دستاورد و موفقیت ظاهری، مثل پول و موفقیت و مقام کسب نموده ایم.

اما مولانا انسان ها را فراتر از این شباهت های ظاهری میبیند. تفاوتی که مولانا از آن صحبت می کند، حالتی است که ما فراتر از جسم و فراتر از دستاوردهای مادی رفته باشیم. مولانا می گوید، همه اینها اعم از جسم زیبا و سالم، عقل، قدرت و غیره، همه زمانی خوش و زیبا هستند که ما مرکزمان را عدم کنیم و ارتعاش خورشید زندگی در زندگی ما بتابد؛ و در نتیجه در بوستان زندگی ما، برکت زندگی و گل عشق بروید. این ارتعاش خورشید عشق و در نتیجه رویش گلهای زندگی است که حقیقتاً کیفیت زندگی انسانها را از هم متمایز می کند و فرق خوشی و برکت واقعی و غیر واقعی در همین است.

خورشید دیگریست که فرمان و حکم او
خورشید را برای مصالح سفر دهد

بوسه به او رَسَد که رُخْش هم چو زَر بُود
او را نمی رسد که رُود مال و زر دهد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸-

خورشید زندگی و قدرت کُن فکان الهی، همواره در زندگی ما جاری است.
اگر مرکزمان عدم باشد، قلم خداوند و حکم و قضای الهی بهترین فرمان
و بهترین حکم را در طول مسیر زندگی برای ما جاری می کند.

مولانا به ما می گوید، بوسه زندگی و یکی شدن تو با زندگی، تنها در
صورتی رخ می دهد که مرکزت را عدم کرده باشی و ارتعاش نور
حضورت در مرکز، در چهره تو نیز جلوه گر شود. مبادا که فکر کنی با
بخشیدن مال و اموال خود در راه خدا، ولی نگه داشتن همانیدگی ها،
می توانی با او یکی شوی که این کار ممکن نیست.

بَنگر به طوطیان که پَر و بال می‌زنند
سوی شکرلُبی که به ایشان شکر دهد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸-

به انسان های زنده شده به حضور نگاه کن که چگونه برای رسیدن به خدا و یکی شدن با او تلاش می کنند و روی خودشان کار می کنند. آنها مثل طوطیان خوش سخنی هستند که برای رسیدن به خدا بال و پر می زنند. بال و پر زدنشان، یعنی اینکه هر لحظه تسلیم اتفاق این لحظه‌اند، عینک همانیدگی‌ها را از چشم برداشته‌اند، صبر و شکر دارند، و درد هشیارانه را با جان و دل می پذیرند. با هر بال زدنی، اندکی به زندگی نزدیکتر می شوند و به سمت خداییتی می روند که هر لحظه از شهاد و شکر زندگی بهره‌مندشان کند.

هر گس شکرلُبی بگزیده‌ست در جهان
ما را شکرلُبیست که چیزی دگر دهد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸-

هر کسی در جهان برای خود شکرلُبی گزیده است و از آن کام می‌گیرد.
از پول، از شهرت، از آدم‌های دوروبرش، از دانش و تایید و توجه
دیگران، و یا حتی از درد کام می‌گیرد. اما همه این‌ها آفل و فانی هستند.
انسان‌هایی که همچون مولانا به عدم زنده شده و در باغ زیبای عشق
سُکنی گزیده‌اند، شیرینی و شکر را مستقیماً از زندگی دریافت می‌کنند
که از جنس هیچ یک از همانیدگی‌هایشان نیست.

ما را شکرلُبیست، شکرها گدای اوست
ما را شهنشهریست که ملک و ظفر دهد

هَمَّتْ بلند دار اگر شاهزاده‌ای
قانع مَشُو ز شاه که تاج و گمر دهد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸-

برکات زنده شدن به زندگی، شادی بی سبب، خلاقیت، کوثر و برکت
خداوندی است. آنچنان عظیم و زیباست که هر شادی و خوشی دیگری
که در این دنیا متصور شوی، در مقابل برکات و دولت زندگی هیچ نیست.

مولانا به ما می گوید: ای عزیز من! تو از جنس خداییتی! تو شاهزاده‌ای!
خودت را و توقعات خودت را در حد شاهی و دولت این جهانی پایین
نیاور. طبع بلند داشته باش و به کمتر از عدم قانع مشو.

برگن تو جامه‌ها و در آب حیات رو
تا پاره‌های خاک تو لعل و گهر دهد

بگریز سوی عشق و پرهیز از آن بتی
کاو دلبری نماید و خون جگر دهد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸-

اما چاره چیست؟ چگونه باید به این برکت برسیم؟ حالا که فهمیده‌ام
مسیر را اشتباه رفته‌ام، باید چه کار کنم؟ مولانا به ما می‌گوید، هیچ شو!
برگن لباس همانیدگی‌ها را ... دل بگن از همه چیزهایی که هویتت را به
آنها گره زده‌ای! خاک شو! هیچ شو! عدم شو! به اصل خودت رجوع کن!
پرهیز از این بت‌های پول و مقام و شهرت، که عمری برای دلبری
کردند و تو را در تله انداختند و بدین وسیله شادی و آرامشت را از تو
دزدیدند و خون به جگرت کردند.

دل بکن از این چیزهایی که زندگی‌ات را به آنها گره زده‌ای که تو خود
خود زندگی هستی. تو بیا و این لایه‌های همانیدگی‌ها را از وجودت و از
ذهنت بکن، تا در پس آن لعل و گوهر و برکت و دولت زندگی از هر سو بر
تو ببارد.

در چشم من نیاید، خوبی^۳ هیچ خوب
نقاش جسم جان را غیبی صور دهد

کی آب شور نوشد با مرغهای کور؟
آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸-

والله که اگر اندکی همت کنی و از دولت و برکت زندگی بچشی، آنگاه
است که خوبی هیچ خوبی این دنیایی، به چشمت نمی‌آید.

وقتی که آب حیات ناب زندگی را چشیدی و با زندگی همراه شدی، دیگر
به همراه مرغان کور و من های ذهنی دیگر به دنبال زیاد کردن
همانیدگی ها نمیدوی.

خود پُر کند دو دیدهٔ ما را به حُسنِ خویش
گر ماه آن ببیند، در حال سر دهد

در دیدهٔ گدای تو آید نگارِ خاک؟
حاشا ز دیده‌یی که خدایش نظر دهد

خامش ز حرفِ گفتن تا بو که عقلِ کُل
ما را ز عقلِ جزوی راه و عبر دهد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸-

تو در این مسیر، به حال خود رها شده نیستی. امیدوار باش که اگر در این مسیر، تو یک قدم برداری، زندگی هر لحظه و با هر اتفاقی، دیدگان تو را به حسن و زیبایی خودش سیراب می کند و چشمان عدم بین تو که مورد عنایت عشق الهی قرار گرفته اند، دیگر از گدایی کردن از همانیدگی ها می رهند.

زبان از سخن گفتن بریبند. خودت را به زندگی بسپار و با تسلیم و فضاگشایی اجازه بده که خرد کل زندگی، تو را از عقل جزوی و اسارت همانیدگی ها برهاند.

با احترام
زهره از کانادا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com